

هیچگاه همه با هم دیده نمی‌شوند.

اما بخش بزرگی از شگفتی ما به ویژه از آنجاست که چهره‌ای همیشگی از آن آدم را نیز می‌بینیم. برای یادآوری همه آنچه از چیزهای بیرون از ما — حتی مثلاً مزه میوه‌ای — به ما می‌رسد، چنان کوشش عظیمی لازم است که تا حسی به ما دست می‌دهد به گونه‌ای نامحسوس از سرایشب حافظه پایین می‌رویم، و بی آن که خود بفهمیم در اندک زمانی از آنچه حس کرده‌ایم بس دور می‌شویم. از این رو، هر دیدار تازه نوعی تصحیح خاطره است که ما را به آنچه دیده بودیم نزدیک می‌کند. آن چیز را دیگر به یاد نمی‌آوردیم چه آنی که یاد آوردن کسی می‌نامیم در حقیقت فراموش کردن اوست. اما تا زمانی که هنوز هنگامی که چهره فراموش شده بر ما ظاهر می‌شود می‌توانیم ببینیم، آن را باز می‌شناسیم، و ناگزیریم خطوط دگرگون شده‌اش را تصحیح کنیم؛ و بدین گونه، شگفت‌زدگی همیشگی و بارآوری که دیدارهای هر روزی‌ام با دختران در کنار دریا را برایم بسیار سلامت‌آور و خوش می‌کرد هم از کشف چیزهای تازه و هم از یادآوری چیزهای گذشته می‌آمد. اگر بر این همه بیتابی‌ای را هم بیفزاییم که از اهمیت آن دختران برایم ناشی می‌شد، که هیچگاه کاملاً آنی نبود که پنداشته بودم و بر اثرش، امید دیدار آینده‌مان دیگر نه شبیه امید پیش از آن، بلکه همانند خاطره هنوز تپنده آخرین دیدارمان بود، در می‌یابیم که چرا هر گردش با آنان مسیر اندیشه‌هایم را یکباره دگرگون می‌کرد اما نه به هیچ رو در آن جهتی که به آسودگی و در خلوت تنهایی پیش خود مجسم کرده بودم. این جهت فراموش شده و ورافتاده بود هنگامی که با سری چون کندو آکنده از وزوز گفته‌هایی به خانه برمی‌گشتم که دیرگاهی همچنان در من طنین داشت. هر آدمی زمانی که نمی‌بینیمش نابود می‌شود؛ و دیدار دوباره‌اش آفرینش تازه‌ای، ناهمسان با آنی که پیش از آن بود، یا حتی با همه آنها پیشتر است. زیرا کم‌تر تغییری که بر این آفرینش‌ها حاکم باشد دوگانه است. در حالی که از دیداری چشمانی پرتحرک و چهره‌ای بی‌پروا به یادمان مانده است، آنچه بناگزر در دیدار بعدی شگفت‌زده‌مان می‌کند، یعنی

فقط همان به چشمان می‌آید، چهره‌ای تقریباً رنجور، حالتی مهربان و اندیشناک است که در خاطره پیشین آنها را ندیده گرفته بودیم. در رویارویی خاطره‌مان با واقعیت تازه، همین واقعیت است که سرخوردگی یا شگفت‌زدگی ما را می‌نمایاند، و به نظر می‌آید که واقعیت را رتوش می‌کند و به ما هشدار می‌دهد که خوب به خاطر نیاورده بودیم. حالت چهره هم، که بار پیشین ندیده گرفته شده بود، و به همین دلیل اکنون بسیار اثرگذارتر، واقعی‌تر، تصحیح‌کننده‌تر است، خود مایه خیال‌پروری و یادآوری می‌شود. آنچه دلمان می‌خواهد ببینیم چهره‌ای رنجوروار و گرد، حالتی مهربان و اندیشناک است. و باز بار دیگر، حالت بی‌پروای چشمان کاونده، بینی تیز و لبان به هم فشرده فاصله میان خواست ما و آنچه را که برآورنده آن می‌پنداریم تصحیح می‌کند. البته، این وفاداری به برداشته‌های نخستین، و صرفاً بدنی، که هر بار در کنار دوستانم بازشان می‌یافتم، تنها خطوط چهره‌شان را دربر نمی‌گرفت، چه همچنان که دیدیم به صداهایشان هم حساس بودم که شاید آشوبنده‌تر بود (زیرا صداهای شگرفی را عرض می‌دارد که چهره ارائه می‌دهد، بلکه بخشی از ورطه‌ای دست‌نیافتنی است که آدمی را به سرگیجه بوسه‌های بی‌امید دچار می‌کند)، صداهایشان که به نوای یگانه ساز کوچکی می‌مانست که هرکدام از آنان همه وجود خود را در آن می‌نهاد و تنها از آن او بود. هر آوای بمی که ناگهان در یکی از آن صداها شنیده می‌شد در شگفتم می‌کرد، چه آن را فراموش کرده بودم و دوباره باز می‌شناختم. به گونه‌ای که تصحیح‌هایی که باید در هر دیدار تازه برای بازگشت به هماهنگی کامل می‌کردم هم به آنی می‌مانست که نوازنده و خواننده می‌کنند و هم آنی که طراح می‌کند.

اما آن پیوستگی و توازنی که از چندی پیش در آن، امواج عاطفی چندگانه‌ای که دختران در من می‌پراکنیدند، همه بر اثر ایستادگی یکایکشان در برابر پیشروی دیگری خنثی می‌شد، سرانجام در بعدازظهری که گرگ و حلقه بازی می‌کردیم به سود آلبرتین به هم خورد. در بیشه کوچکی بالای

پرتگاه بودیم. میان دو دختر غریبه نشسته بودم که دختران گروه کوچک با خود آورده بودند چون شمارمان در آن روز باید بسیار می‌بود، و با غبطه پسر جوانی را نگاه می‌کردم که کنار آلبرتین نشسته بود، و با خود می‌گفتم که اگر من جای او را داشتم می‌توانستم در آن دقیقه‌های بیرون از انتظار که شاید دوباره تکرار نمی‌شد، و می‌توانست کار من و آلبرتین را به جاهای باریک بکشاند، دستم را به دست او بزنم. همان تماس دست آلبرتین هم به تنهایی و بدون پیامدهایی که بیشک با خود می‌آورد، برایم بس لذت‌آور بود. نه این که هرگز دستانی به آن زیبایی ندیده باشم. حتی در همان گروه دوستانش، دستهای آندره، لاغر و بسیار ظریف‌تر، به نظر می‌آمد که زندگی خاص خود را داشته باشند، دستانی رام و فرمانبردار، اما مستقل بودند، و اغلب چون تازی‌هایی نژاده در برابر او دراز می‌کشیدند، با حرکت‌های تنبلانه، خلسه‌آمیز، و جهش‌های ناگهانی بندانگشتی، که الستیر را برانگیخته بودند از آنها چندین طرح بکشد. و در یکی از آنها که آندره در حال گرم کردن دستانش در برابر آتش دیده می‌شد، در روشنایی حالت شفافِ طلایی دو برگ پاییزی را داشتند. اما دستان آلبرتین، که گوشتالوتر بودند، در برابر فشار دستی که می‌فشرده‌شان لحظه‌ای وامی‌دادند و سپس مقاومت می‌کردند، و این آدم را دستخوش حس شگرفی می‌کرد. فشار دست آلبرتین نرمی هوس‌انگیزی داشت که به نوعی با رنگ صورتی اندکی رو به بنفش پوستش هماهنگ بود. این فشار انگار آدم را به درون تن او، به ژرفای حس‌هایش، راه می‌داد، همانند آهنگ خنده‌اش که چون بغم‌بغوی کبوتر یا برخی جیغ‌ها حالتی بی‌ادبانه داشت. از جمله زنانی بود که فشردن دستشان چنان لذتی دارد که باید سپاسگزار تمدن بود که می‌گذارد زنان و مردان جوان دست همدیگر را هنگام سلام گفتن بفشارند. اگر آداب قراردادی معاشرت چیز دیگری را جانشین آن می‌کرد، دستان دور از دسترس آلبرتین را هرروزه با آرزوی لمس کردنش همان مایه سوزان تماشا می‌کردم که میلی که به چشیدن مزه‌گونه‌هایش داشتم. اما در لذتی که، اگر در بازی در کنار او بودم، از این می‌بردم که دستانش را

درازمانی به دست بگیرم، تنها خود این لذت را نمی‌جستم: چه اعتراف‌ها، چه رازهای از شرم به زبان‌نیاورده که می‌توانستم گفتنش را به فشار دست واگذارم؛ و او نیز، چه آسان می‌توانست با فشارهای دیگری پاسخ دهد که می‌پذیرد؛ چه همدلی‌ای، چه سر و سری که می‌شد با دستان آغاز کرد! عشقم، در چند دقیقه‌ای که بدین گونه در کنارش می‌گذراندم، می‌توانست بیش از همه مدتی که او را می‌شناختم پیشروی کند. و چون حس می‌کردم که این دقیقه‌ها چندان نمی‌پاید، و به زودی به پایان می‌رسد، چون شکی نبود که آن بازی کودکانه چندان به درازا نمی‌کشد، و اگر پایان می‌یافت کار از کار گذشته بود، از بیتابی درجا بند نبودم. به عمد حلقه را از دست دادم و هنگامی که به وسط رفتم خود را به ندیدن زدم، اما زیرچشمی دست به دست شدن حلقه را دنبال می‌کردم تا به یار کنار آلبرتین برسد. آلبرتین از ته دل می‌خندید و جنبش و هیجان بازی چهره‌اش را سرخ کرده بود. آندره به من گفت: «درست به جنگل خوشگله رسیده‌ایم» و درختان پیرامونمان را نشانم داد، با نگاه خنده‌آمیزی که تنها برای من بود و انگار از بالای سر یاران بازی می‌گذشت، انگار که تنها ما دو تن آن قدر باهوش بودیم که حرف همدیگر را بفهمیم، و درباره آن بازی نکته‌ای شاعرانه بگوییم. حتی نکته‌سنجی را به آنجا رسانید که، بدون آن که میلش را داشته باشد، به خواندن پرداخت: «کو گرگه، کو گرگه جنگلی، خانم جون، کو گرگه جنگل به این خوشگلی» مانند کسانی که نمی‌توانند به دیدن تریانون بروند و مهمانی‌ای به سبک لویی شانزدهم ندهند، یا به نظرشان جذاب می‌رسد که آوازی را در محیطی که در آن نوشته شده است به اجرا بگذارند. بدون شک، اگر فرصت اندیشیدن داشتم، برعکس حتی غمین می‌شدم از این‌که در این کار لطفی نمی‌دیدم. اما همه حواسم جای دیگری بود. بازیکنان رفته رفته از خنگی من، که حلقه را پیدا نمی‌کردم، در شگفت می‌شدند. آلبرتین را نگاه می‌کردم که چه زیبا، چه بی‌اعتنا، چه شاد بود و بی آن که پیش بینی کرده باشد کنار من می‌افتاد، چون به یاری شگردی که به فکرش نمی‌رسید و اگر می‌رسید مایه خشمش می‌شد،

حلقه را سرانجام در آن دستی که باید پیدا می‌کردم. تب و تاب بازی گیسوان آلبرتین را آشفته کرده، حلقه‌هایی از آن را روی گونه‌هایش انداخته بود که خشکی و تیرگی‌شان سرخی گونه‌هایش را بهتر می‌نمایانید. برای نزدیک‌تر شدن به او سرم را پیش بردم و در گوشش گفتم: «موهایتان به موهای لاثورا دیانتی، الئونور دو گیان، و نواده‌اش، محبوب شاتوبریان^{۲۴۸}، می‌ماند. به نظر من موهایتان باید همیشه یک کمی آویخته باشد.» یکباره حلقه به دست پسر کنار آلبرتین رسید. جست زدم. دست او را به تندی باز کردم، حلقه را گرفتم. ناگزیر شد به جای من به میدان برود و خودم جای او را کنار آلبرتین گرفتم. چند دقیقه پیشتر، به آن جوان غبطه می‌خوردم هنگامی که می‌دیدم دستش روی ریسمان می‌لغزد و هر لحظه به دست آلبرتین می‌خورد. اکنون که نوبت خودم شده بود، کم‌روتر از آن بودم که دستانش را بجویم، و بیتاب‌تر از آن که شیرینی آن تماس را بچشم، تنها تپش تند و دردناک دل خودم را حس می‌کردم و بس. همچنان که بازی می‌کردیم، آلبرتین صورت گوشتالو و گلگونش را به حالتی زیرکانه به سوی من خم کرد، تا وانمود کند که حلقه در دست اوست، تا گرگ را گول بزند و نگذارد به طرفی نگاه کند که حلقه دست به دست می‌شد. درجا فهمیدم که نگاه پرمفهوم آلبرتین برای نیرنگ بازی است، اما بیقرار شدم از دیدن این که بدین گونه چشمانش را تصویر رازی، تصویر تفاهمی فرا گرفت که ساختگی و تنها به ضرورت بازی بود، و میان من و او وجود نداشت، اما از آن لحظه به نظرم شدنی می‌آمد و برایم بینهایت شیرین بود. از آنجا که این اندیشه به هیجانم می‌آورد، حس کردم که دست آلبرتین دستم را اندکی فشرد، وانگشتش به نوازش زیر انگشتم لغزید، و دیدم که در همان لحظه به من چشمکی می‌زند که می‌کوشد آن را کسی نبیند. ناگهان، انبوهی از امید که تا آن لحظه به چشم خودم هم نیامده بود، برایم تبلور یافت. در اوج شادمانی با خود گفتم: «به بهانه بازی می‌خواهد به من بفهماند که از من خوشش می‌آید»، اما با شنیدن صدایش که خشمگین می‌گفت: «چرا نمی‌گیریدش، یک ساعت است که دارم می‌دهمش به شما»

از آن اوج به زیر افتادم. گیج از غصه ریسمان را رها کردم، گرگ حلقه را دید، با جستی آن را گرفت، ناگزیر دوباره به میدان رفتم. نومید و سرگشته چرخش مهارگسیخته‌ای را نگاه می‌کردم که در پیرامونم ادامه داشت، به ریشخندهای دختران بازیکن گوش می‌دادم و در پاسخشان خنده‌ای ناگزیر می‌کردم که دلم هیچ نمی‌خواست، و آلبرتین پیایی می‌گفت: «کسی که نمی‌خواهد حواسش را جمع کند و بقیه را به باختن می‌دهد، نباید بازی کند. آندره، یا ایشان را در روزهای بازی دعوت نمی‌کنیم، یا من نمی‌آیم.» آندره، که به بیشتر از بازی می‌اندیشید، و همچنان «جنگل خوشگله» را می‌خواند که رزموند هم، تنها از سر تقلید، با او همخوانی می‌کرد، برای آن که بحث را از گلایه آلبرتین به جای دیگری بکشاند به من گفت: «در دو قدمی کرونیه ایم که این قدر دلتان می‌خواهد ببینیدش. بیایید. تا این خل‌ها مثل بچه‌های هفت هشت ساله بازی می‌کنند، شما را از یک راه خیلی قشنگ به آنجا می‌برم». از آنجا که آندره با من بسیار مهربان بود، در راه هرآنچه را که به گمانم می‌توانست آلبرتین را دلدادۀ من کند درباره‌اش به او گفتم. آندره در پاسخم گفت که او هم آلبرتین را دوست دارد و به نظرش دخترنازی است؛ اما حس کردم که از آنچه در ستایش از دوستش می‌گویم چندان خوشش نمی‌آید. ناگهان در آن کوره‌راه گود، خاطره شیرینی از دوران کودکی دلم را لرزاند و مرا از رفتن بازایستاند: از برگهای بریده بریده براقی که بر سر راهم می‌دیدم بیشه‌ای از کویچ را بازشناختم که، افسوس، گلهایشان با بهار رفته بود. در پیرامونم هوای ماههای مریم سالهای گذشته، بعدازظهرهای یکشنبه، باورها، خطاهای فراموش شده شناور بود. دلم می‌خواست بر آن دست یابم. لحظه‌ای ایستادم و آندره، با تفاهمی دل‌انگیز، گذاشت که نختی با برگهای بوته حرف بزنم. حال گلها را پرسیدم، آن گلهای کویچ که به دخترانی ساد و گیج و طناز و پارسا می‌مانستند. برگها می‌گفتند: «دخترخانمها خیلی وقت است که رفته‌اند.» و شاید با خود می‌گفتند که من، با همه آن که از دوستی با آنها دم می‌زدم، از عاداتهایشان چندان خبر نداشتم. دوستی بسیار نزدیک، که

اما با همه قولهایش از چندین سال پیش بازشان ندیده بود. حال آن که، چون ژیلبرت که نخستین دختری بود که دلم را برد، کوچ اولین گلی بود که عاشقش شدم. در پاسخ برگها می‌گفتم: «بله، می‌دانم، آخرهای خرداد می‌روند. اما خوشحالم از این که می‌بینم خانه‌شان در این طرفها اینجاست. در کومبره به دیدنم آمده بودند. بستری بودم و مادر بزرگم آنها را به اتاقم آورد. در ماه مریم هم، شبه شب همدیگر را می‌دیدیم. اینجا هم می‌توانند به کلیسا بروند؟» — «البته! خیلی هم از دخترخانمها خواسته می‌شود که به کلیسای سن دنی دو دِزِر بروند که از همه به اینجا نزدیک تر است.» — «خوب، پس کی می‌شود دیدشان؟» — «آها، دستکم باید تا اولهای اردیبهشت سال آینده صبر کنید!» — «آخر، حتماً می‌آیند؟» — «بله، هر سال سر وقت می‌آیند.» — «اما نمی‌دانم جایشان را پیدا می‌کنم یا نه.» — «بله که پیدا می‌کنید، آن قدر دخترخانمهای شادی‌اند که فقط وقتی دست از خنده برمی‌دارند که بخواهند سرود بخوانند. بنابراین امکان ندارد اشتباه کنید و از آن سر راه می‌توانید عطرشان را بشناسید.»

خود را به آندره رساندم و ستایش آلبرتین را از سر گرفتم. به نظرم محال می‌آمد که گفته‌هایم را به گوش او نرساند، از بس بر آنها پافشاری کردم. اما هرگز نشنیدم که آلبرتین از آنها باخبر شده باشد. حال آن که آندره درباره چیزهای عاطفی از او باهوش‌تر، و در مهربانی از او ظریف‌تر بود؛ صمیمانه یاری گرفتن از نگاه، کلمه، یا حرکتی که کسی را خوش بیاید، خودداری از گفتن چیزی که شاید کسی را برنجاند، فدا کردن یک ساعت بازی، یا حتی یک مهمانی، یا گاردن‌پارتی (بدون وانمود به فداکاری) برای ماندن در کنار دوستی غم‌زده، و به او نشان دادن که گفت‌وگوی ساده با او از آن لذت‌های سطحی برتر است، ظرافت‌هایی بود که اغلب از او سر می‌زد. اما چون اندکی بهتر می‌شناختی اش حس می‌کردی که رفتار او هم چون رفتار آدمهای بزدلی است که کارهای قهرمانانه می‌کنند تا نترسند، و بیباکی‌شان در خور ستایشی ویژه است. می‌شد گفت که شاید از آن خوبی که به انگیزهٔ تشخص اخلاقی،

یا از سر نازکدلی، یا به نیت پاک دوست‌نمایی پیوسته از خود نشان می‌داد در ژرفای سرشتش هیچ اثری نبود. وقتی چیزهای زیبایی را می‌شنیدم که دربارهٔ دلبستگی احتمالی من و آلبرتین می‌گفت، به نظرم می‌آمد که باید با همهٔ توانش بکوشد تا ما را به هم برساند. اما، شاید از اتفاق، کوچک‌ترین چیزهایی را هم که در توان او بود و می‌توانست من و آلبرتین را پیوند دهد به کار نگرفت، و نمی‌توانم به اطمینان بگویم که کوششم برای آن که آلبرتین دوستم بدارد، اگر هم آندره را به دسیسه‌های پنهانی برای رویارویی با کوششم نمی‌کشانید، در او خشمی نمی‌انگیخت که البته پنهانی بود، و شاید خودش هم از سر لطف با آن مبارزه می‌کرد. از آندره هزار خوبی ظریف سر می‌زد که شاید از آلبرتین نمی‌شد دید. اما مطمئن نبودم آن نیکی ژرفی را داشته باشد که بعدها در این یکی دیدم. آندره همواره در برابر سبکی خودسرانهٔ آلبرتین مهربانی و مدارا نشان می‌داد، نه تنها گفتار و لبخند زدنهایش، که همهٔ رفتارش با او دوستانه بود. هر روز می‌دیدم که برای خوشحال کردن دوست تنگدستش، برای این که از تجمل زندگی خود به او بهره برساند، بی‌آن که خود سودی ببرد زحمتی به خویشتن می‌دهد که از زحمت یک درباری برای رخنه در دل پادشاه بیشتر است. هنگامی که از نداری آلبرتین با او سخن گفته می‌شد چه مهر و لطفی از خود نشان می‌داد، چه واژه‌های غم‌آلود و دل‌انگیزی به زبان می‌آورد، و برای او چه بسیار سختی‌ها می‌کشید که برای دوست دارایی نمی‌کشید. اما اگر کسی می‌گفت که شاید آلبرتین آن اندازه هم که گفته می‌شود ندار نباشد، حالت اخمی که بفهمی نفهمی به چشم می‌آمد پیشانی و چشمانش را فرامی‌گرفت؛ پنداری خُلُقش بد می‌شد. و اگر کسی کار را به آنجا می‌کشانید که بگوید شوهر دادن آلبرتین شاید آن قدرها هم که پنداشته می‌شود دشوار نباشد، به تندی مخالفت نشان می‌داد و کمابیش با خشم می‌گفت: «نخیر، متأسفانه کسی نمی‌گیردش! می‌دانم، می‌دانم و خیلی هم غصه می‌خورم!» حتی، دربارهٔ خود من، در میان دوستانش او تنها کسی بود که هرگز چیز ناخوشایندی را که این یا آن کس درباره‌ام گفته بود تکرار

نمی‌کرد؛ از این هم بیشتر، اگر خودم چنین چیزی را تعریف می‌کردم خود را به ناباوری می‌زد یا توجیهی می‌آورد که از گزندگی گفته بکاهد؛ مجموع این ویژگی‌ها را زیرکی می‌نامیم. و این را کسانی دارند که، اگر دوئلی بکنی، به تو شادباش می‌گویند و نظر می‌دهند که این کار ضرورتی نداشت، تا بدین گونه شهادتی را که به خرج داده‌ای — در حالی که ناگزیر نبوده‌ای — به چشمت مهم‌تر بنمایانند. برعکس اینان کسان دیگری هستند که در چنین شرایطی می‌گویند: «حتماً از رفتن به این دوئل خیلی ناراحت بودید. اما از آنجا طرف دیگر چاره‌ای نبود، نمی‌شد چنان اهانتی را ندیده گرفت.» اما از آنجا که در هر چیزی بد و خوب هست، در حالی که خوشحالی یا دستکم بی‌اعتنایی دوستانت هنگام بازگو کردن گفته‌ت برخورنده‌ای درباره‌تورا می‌توان نشان آن دانست که به هیچ رو وقت سخن گفتن خود را به جای تو نمی‌گذارند، و از این که نیش گفته‌ای تورا بیازارد ککشان هم نمی‌گزد، هنر دسته‌دگری از دوستانت هم که همیشه چیزهای ناخوشایندی را که درباره‌تو و کارهایت شنیده‌اند (و عقیده‌گوینده درباره‌ آنها را) از تو پنهان می‌دارند، نشان می‌دهد که این دوستانت زیرک تو بسیار دورو هستند. این دورویی زیانی ندارد اگر در واقع به معنی آن باشد که بداندیشی نمی‌توانند، و از گفته‌ت بد دیگران درباره‌تو به اندازه‌ خودت رنج می‌برند. گمان می‌کردم آندره چنین باشد، بی‌آن که در این باره اطمینان کامل داشته باشم.

از پیشه بیرون رفته و به شبکه‌ای از کوره‌راههای خلوت افتاده بودیم که آندره را بسیار خوش می‌آمدند. یکباره به من گفت: «بفرمایید، این هم کرونیه که این قدر دنبالش بودید. خیلی هم شانس دارید، چون درست در همان هوا و همان نوری است که الستیر کشیده.» اما هنوز بس غمین بودم از این که در گرماگرم بازی گرگ و حلقه آن گونه از اوج امیدواری به زیر افتاده باشم. از این رو، هنگامی که ناگهان در پایین پایم چشمم به الهگان دریایی افتاد که از گرما به خنکای پای تخته‌سنگها پناه برده بودند، و الستیر در کمین نشسته و سایه‌های خوش و شگرفشان را زیر جلای تیره‌ای به زیبایی جلای لئوناردو به

دام انداخته بود، آن اندازه لذت نبردم که اگر امید نباخته بودم بیشک می بردم؛ سایه هایی پناه گیر و گریزان، چالاک و خاموش، آماده که با نخستین تکان روشنایی به زیر سنگ بلغزند و روی در گودالی کشند، و آماده تر که، خطر پرنو خورشید گذشته، به کنار بستر صخره یا خزه ای برگردند که پنداری از خوابش در زیر آفتابی که پرتگاه و اقیانوس پریده رنگ را ذره ذره می کرد پاس می داشتند، نگهبانانی بی جنبش و سبک، که تن چسبناک و نگاه بهوش چشمان تیره شان دیده نادیده از آب بیرون می زد.

خود را به دیگر دختران رساندیم تا به شهر برگردیم. می دانستم که به آلبرتین دل بسته ام؛ اما افسوس، در فکر آن نبودم که این را به او بگویم. زیرا از زمان بازی های شانزه لیزه برداشتم از عشق دگرگون شده بود، گرچه آدمهایی که یکی پس از دیگری عاشقشان می شدم کمابیش یکسان بودند. از یک سو، اعتراف به عشق و به زبان آوردن مهرم به آنی که دلداده اش بودم دیگر به نظرم یکی از صحنه های بنیادی و ضروری عشق نمی آمد، و خود عشق هم برایم نه واقعیتی بیرونی که تنها لذتی ذهنی بود. و حس می کردم که آلبرتین هرچه کم تر بداند چنین لذتی می برم، هرچه بیشتر برای تداومش خواهد کوشید.

در همه راه بازگشت، تصویر آلبرتین، غوطه ور در روشنایی که از دختران دیگر می تابید، همه آنی نبود که به چشمم می آمد. اما به همان گونه که ماه در روشنای روز چیزی جز ابر کوچک سفیدی به شکلی اندک شناخته تر و ثابت تر نیست، اما با فرونشستن روز همه نیرو و روشنایش را باز می یابد، چون به هتل رسیدم تنها تصویر آلبرتین از دلم طلوع کرد و درخشیدن گرفت. یکباره اتاقم به چشمم تازه آمد. درست است که دیگر از مدت ها پیش آن اتاق ستیزه جوی روز اول نبود. آدمی پیوسته در کار دگرگون کردن جایگاه پیرامون خویش است؛ و رفته رفته که عادت او را از حس کردن معاف می دارد، عنصرهای زیان آور رنگ، بُعد و بورا که ناآسودگی اش را عینی می کنند از پیرامون خود حذف می کند. دیگر آن اتاقی هم نبود که هنوز بر حساسیتم چیره

باشد، نه برای آن که رنجم دهد که مایه شادمانی ام شود، اتاقی نه که مخزنی از روزهای خوش و آفتابی، چون استخری که روشنای آن روزها، لاجوردی و نمناک، در نیمه های بلندی اش باز می تابید و می رقصید، و سایه گریزان پرده ابری، سفید و لمس ناشدنی چون تراوش گرما، لختی آن را می پوشانید؛ اتاق صرفاً زیبای شبهای نقاشانه هم نبود؛ اتاقی بود که چنان دراز زمانی در آن بسر برده بودم که دیگرش نمی دیدم. اما در آن روز، چشمانم دوباره به آن اتاق باز می شد، این بار از دیدگاه خودخواهانه ای که همان دیدگاه عشق است. می اندیشیدم که اگر آلبرترین به دیدنم بیاید، آن آینه زیبای مورب، آن کتابخانه های مجلل شیشه دار، نظر او را درباره ام خوب خواهد کرد. اتاقم، به جای آن که تنها گذرگاهی باشد که پیش از گریختن و رفتن به کنار دریا یا ریوبل اندک زمانی در آن می ماندم، دوباره برایم واقعی و عزیز می شد، تازه می شد چون یکایک اثاثه اش را با چشمان آلبرترین می دیدم و می پسندیدم.

چندی پس از آن بازی گرگ و حلقه، روزی که گردش کنان بیش از اندازه از شهر دور شده بودیم، و خوشبختانه در متویل دو درشکه دونفره پیدا کردیم که ما را پیش از ساعت شام برگرداند، عشقم به آلبرترین دیگر به چنان شدتی رسیده بود که مرا وا داشت اول به رزموند و سپس به آندره، و نه حتی یک بار به آلبرترین، پیشنهاد کنم با من سوار شوند، و سپس، همچنان که ترجیح می دادم از آندره یا رزموند بخواهم با من بیایند، بر پایه ملاحظاتی جزئی درباره وقت، مسیر، و مانتو همه را به این نتیجه گیری رساندم که شاید، ظاهراً علیرغم میل خودم، عملی تر این باشد که من با آلبرترین سوار شوم که وانمود می کردم خواسته نخواستی به همراهی با او تن می دهم. بدبختانه، از آنجا که عشق به تحلیل کامل آدمی گرایش دارد، و با گفت و گوی تنها از کسی سیر نمی توان شد، هر اندازه هم که آلبرترین در راه بازگشت با من مهربان بود و هنگامی که او را به خانه اش رساندم شاد کام بودم، باز گرسنگی ام به او بیشتر از پیش شده بود، و زمانی را که با هم گذرانده بودیم تنها مقدمه ای بر آنچه پس از آن می آمد به شمار می آوردم که به خودی خود چندان اهمیتی نداشت. اما در همین مقدمه

آن زیبایی نخستینی نهفته بود که دیگر به آن دست نمی‌توان یافت. هنوز هیچ چیز از آلبرترین نخواستہ بودم. می‌توانست آنچه را که دلم می‌خواست مجسم کند، اما چون از آن مطمئن نبود، چنین پندارد که تنها در پی رابطه‌ای بی‌هیچ هدف مشخصی‌ام، رابطه‌ای که برای او می‌توانست گنگی دل‌انگیز و آکنده از رخدادهای نامنتظر انتظار کشیده یک ماجرای شاعرانه را داشته باشد. در هفته پس از آن هیچ نکوشیدم آلبرترین را ببینم. وانمود کردم که آندره را دوستر دارم. عشق آغاز می‌شود، می‌خواهی برای آنی که دوست می‌داری ناشناسی بمانی که او می‌تواند دوست بدارد اما به او نیازمندی، بیش از تماس تنش به تماس با ذهنش، با دلش، نیاز داری. در نامه‌ای نکته برخورنده‌ای می‌گنجانی تا زن بی‌اعتنایی را به درخواست لطفی از تو وادارد، و عشق، با شگردی بی‌ردخور، در حرکتی متناوب، ماشینی را به کار می‌اندازد که در آن نه دیگر می‌توانی عاشق نباشی، و نه این که کسی دوستت بدارد. ساعت‌هایی را برای آندره می‌گذاشتم که دیگران به مهمانی‌ای می‌رفتند که می‌دانستم آندره خوش دارد به خاطر من از آن بگذرد، و حتی اگر هم مایه ناخرسندی اش بود، به انگیزه برزندگی اخلاقی، برای این که به دیگران و حتی به خودش این تصور را ندهد که برای لذتی نسبتاً سطحی ارزش قائل است، باز از آن می‌گذشت. بدین گونه کاری می‌کردم که در آغاز هر شب آندره با خودم تنها باشد، نه این که بخواهم حسادت آلبرترین را برانگیزم، بل برای آن که بر وجهه خود نزد او بیفزایم، یا دستکم، با نشان دادن به آلبرترین که او، و نه آندره، را دوست دارم و جهام را از دست ندهم. این را به آندره هم نمی‌گفتم تا مبادا به گوش او برساند. هنگامی که با آندره از آلبرترین سخن می‌گفتم، از خود سردی‌ای نشان می‌دادم که شاید آندره از آن کم‌تر گول می‌خورد تا من از باوری که او نشان می‌داد. وانمود می‌کرد که بی‌اعتنایی‌ام به آلبرترین را باور می‌کند، و دلش می‌خواهد تا آنجا که ممکن باشد ما به هم برسیم. حال آن که شاید نه این را دلش می‌خواست و نه آن را باور می‌کرد. در حالی که به او می‌گفتم چندان در بند دوستش نیستم، همه فکر می‌پنداشت که بکوشم با

خانم بونتان آشنا شوم که برای چند روزی در نزدیکی بلبک بسر می‌برد و به زودی آلبرتین سه روزی را نزد او می‌رفت. بدیهی است که نمی‌گذاشتم آندره از این خواستم بو ببرد، و در گفتگو دربارهٔ خانوادهٔ آلبرتین حالتی هرچه بی‌اعتنا تر به خود می‌گرفتم. از پاسخهای مستقیم آندره بر نمی‌آمد که دربارهٔ صداقتم شک داشته باشد. پس چگونه بود که در یکی از آن روزها از دهانش پرید که: «اتفاقاً خاله آلبرتین را دیدم»؟ درست است که نگفتم: «از لابه‌لای حرفهایی که همین‌طوری زدید دستگیرم شد که همهٔ فکرتان پی‌آشنایی با خالهٔ آلبرتین است.» اما واژهٔ «اتفاقاً» نشان می‌داد که شاید چنان فکری در سرش هست، و مؤدبانه‌تر می‌داند آن را از من پنهان بدارد. این واژه هم از جملهٔ برخی نگاهها، برخی حرکات‌ها بود که گرچه شکلی منطقی و مستدل که مستقیماً برای ادراک شنونده ساخته شده باشد ندارند، مفهوم واقعی خود را به او می‌رسانند، همچنان که گفته‌های آدم پس از آن که در تلفن به صورت الکترونیسته درآمد، دوباره کلام می‌شود و به گوش می‌رسد. برای آن که فکر علاقه‌ام به دیدن خانم بونتان را از ذهن آندره بزدایم، دیگر نه تنها با بی‌اعتنایی، که با بدخواهی از او حرف زدم؛ گفتم که در گذشته آن زنک نخل را جایی دیده بودم و امیدوارم که دیگر چنین چیزی به سرم نیاید. در حالی که می‌کوشیدم به هر وسیله‌ای او را ببینم.

از الستیر خواستم با او دربارهٔ من حرف بزند و ما را باهم آشنا کند، بی‌آن که در این باره به کسی چیزی بگویم. قول داد با او آشنایم کند، هر چند که از خواهشم در شکفت شد چون او را زنی نفرت‌انگیز، دسیسه‌گر، بی‌ارزش و سودجو می‌دانست. چون می‌دانستم آندره دیر یا زود از دیدارم با خانم بونتان باخبر خواهد شد بهتر دیدم او را از پیش آگاه کنم. به او گفتم: «هر قدر آدم از چیزی بیشتر بدش می‌آید بیشتر امکان دارد گرفتارش بشود. منی که از هیچ چیز به اندازهٔ دیدن خانم بونتان بدم نمی‌آید مجبورم پیشش را به تنم بمالم، چون الستیر می‌خواهد مرا با او دعوت کند.» آندره به صدای بلند، به لحنی ناخرسند گفت: «در این باره یک لحظه هم شک نکرده بودم»، و

نگاه برافروخته ناخشنودش نمی‌دانم به چه خیره ماند. این گفته اش دقیق‌ترین شیوه بیان اندیشه‌ای نبود که می‌توان چنین خلاصه اش کرد: «می‌دانم که آلبرترین را دوست دارید و به در و دیوار می‌زنید تا به خانواده اش نزدیک شوید.» اما کلماتی که به زبان می‌آورد تکه‌پاره‌های بی‌شکل و بازساختنی اندیشه بودند که من، برخلاف میل آندره، به آن خورده و منفجرش کرده بودم. این کلمه‌ها هم، مانند آن «اتفاقاً»، تنها در حالت کنایی معنی داشتند. یعنی از جمله کلماتی بودند که (به جای بیان مستقیم چیزی) احترام یا بی‌اعتمادی ما را به کسی برمی‌انگیزند، میانه‌مان را به هم می‌زنند.

آندره این گفته مرا که به خانواده آلبرترین اعتنایی ندارم باور نکرده بود، پس فکر می‌کرد عاشق آلبرترین ام. و شاید از این چندان خوشحال نبود.

در دیدارهایم با دوستش اغلب او هم بود. اما روزهایی هم بودند که باید آلبرترین را تنها می‌دیدم، روزهایی که تبزده انتظارشان را می‌کشیدم، می‌گذشتند و از آنها هیچ طرفی نمی‌بستم، و هیچکدام آن روز بنیادی نمی‌شدند که نقشش را بیدرنگ به روز آینده می‌سپردم، که آن هم کاری از پیش نمی‌برد؛ و بدین گونه، یکی پس از دیگری، چون موجهایی به اوج می‌رسیدند و فرومی‌پاشیدند و یکی دیگر از پشان فرامی‌رسید.

یک ماهی پس از آن روز بازی گرگ و حلقه شنیدم که آلبرترین باید صبح فردا برود و چهل و هشت ساعتی را نزد خانم بونتان بگذراند، و چون باید صبح زود سوار قطار شود شب را در گراند هتل می‌خوابد تا بتواند بدون زحمت دادن به دوستانی که نزدشان بسر می‌برد خود را با امنیبوس به اولین قطار برساند. این را با آندره در میان گذاشتم. در پاسخم با ناخشنودی گفت: «فکر نمی‌کنم این طور باشد. در هر حال، کمکی به کار شما نمی‌کند، چون کاملاً مطمئنم که اگر آلبرترین تنها به هتل بیاید حاضر نمی‌شود شما را ببیند. کار رسمی‌ای نیست»، (این صفت را، که بتازگی از آن بسیار خوشش آمده بود، با مفهوم «شایسته» به کار برد) «این را به خاطر آن می‌گویم که طرز فکر آلبرترین را می‌شناسم. برای من چه اهمیتی دارد که شما آلبرترین را ببینید یا

نه؟ به من چه.»

به اوکتاو برخوردیم که از راه نرسیده آندره را از تعداد امتیازهایش در بازی گلف روز پیش باخبر کرد، و سپس آلبرترین آمد که قدم‌زنان به همان گونه با دیابولواش بازی می‌کرد که راهبه‌ای با تسبیحش. به یاری این بازیچه می‌توانست ساعتها تنها بماند و حوصله‌اش سر نرود. همین که به ما رسید چشمم به نوک بینی سرکشش افتاد که در چند روز گذشته به آن فکر نکرده بودم؛ زیر گیسوان سیاه، حالت عمودی پیشانی‌اش با تصویر گنگی که از آن در ذهن خود نگه داشته بودم ناسازگار آمد (که این نخستین بار نبود)، در حالی که سفیدی‌اش در نگاههایم چنگ می‌زد؛ آلبرترین از میان غبار خاطره بیرون می‌آمد و دوباره در برابرم شکل می‌گرفت. بازی گلف آدم را به خوشی‌های فردی عادت می‌دهد. لذت بازی دیابولو هم بدون شک چنین است. اما آلبرترین پس از آنی هم که به ما رسید، همچنان گفت‌وگوکنان به بازی ادامه داد، چون خانمی که دوستانی به دیدنش آمده باشند و همچنان سوزن‌دوزی‌اش را بکند.

به اوکتاو گفتم: «گویا مادام دوویلپاریزیس به پدرتان شکایت کرده (و در پی این واژه «گویا» یکی از نِت‌هایی را شنیدم که ویژه آلبرترین بود؛ هر بار که می‌دیدم آنها را فراموش کرده‌ام، در همان زمان به خاطر می‌آوردم که از پس آنها چهره مصمم و فرانسوی آلبرترین به چشم آمده است. حتی اگر نابینا بودم می‌توانستم برخی ویژگی‌های هوشیارانه و اندکی شهرستانی او را به همان اندازه از آن نِت‌ها که از نوک بینی‌اش بشناسم. هر دو به یک اندازه گویا بودند و می‌توانستند جای یکدیگر را بگیرند. و صدایش چون صدایی بود که، گفته می‌شود، تلفظ تصویری آینده ارائه خواهد کرد: آوایش به روشنی تصویر را مشخص می‌کرد). اما شکایتش را فقط برای پدرتان فرستاده. برای شهردار بلبک هم فرستاده و خواسته که دیگر کسی روی موج‌شکن دیابولو بازی نکند. گویا یک توپ به صورتش خورده.»

«بله، خبر شکایت را شنیدم. مسخره است. ماییم و همین یکی دو

سرگرمی.»

آندره وارد گفت‌وگو نشد. او هم، مانند آلبرتین و اوکتاو، مادام دوویلپاریزیس را نمی‌شناخت. با این همه، فقط گفت: «نمی‌فهمم این خانم چرا این بازی را درآورده. مادام دو کامبرمر هم، که پیر است، توپ به صورتش خورده و شکایتی نکرده.» اوکتاو کبریتی زد و با لحنی بسیار جدی گفت: «بگذارید بگویم فرقتش چیست. به نظر من، فرقتش این است که مادام دو کامبرمر اشراف‌زاده واقعی است، در حالی که مادام دوویلپاریزیس تازه به دوران رسیده است. امروز بعد از ظهر گلف بازی می‌کنید؟» این را گفت و رفت. آندره هم رفت. من ماندم و آلبرتین. گفت: «دیدید، دیگر موهام را آن‌طور که شما دوست دارید درست می‌کنم. کاکلم را نگاه کنید. همه مسخره می‌کنند و هیچ کس نمی‌داند برای کی این کار را می‌کنم. خاله‌ام هم اگر ببیند مسخره‌ام می‌کند. به او هم دلیلش را نمی‌گویم.» گونه‌های آلبرتین را، که اغلب رنگ‌پریده بود، از کنار نگاه می‌کردم که از این زاویه به نظر آکنده از خون روشنی می‌آمد که می‌افروختشان، و همان درخشندگی برخی بامدادان زمستانی را به آنها می‌داد که سنگها، نیمی آفتاب خورده، به خارای صورتی می‌مانند و از آنها شادی می‌تراود. در آن هنگام شادی‌ام از دیدن گونه‌های آلبرتین به همان شدت بود، اما دلم نه گشت‌وگذار که بوسه می‌خواست. از او پرسیدم که آیا آنچه درباره سفرش گفته می‌شود راست است؟ گفت: «بله. امشب در هتل شما می‌خوابم. چون یک کمی هم سرما خورده‌ام، قبل از شام می‌روم و می‌خوابم. می‌توانید بیایید و موقع شام خوردنم کنار تختم بنشینید و بعدش هر بازی‌ای دلتان خواست می‌کنیم. خیلی خوشحال می‌شوم اگر فردا صبح به ایستگاه بیایید، اما می‌ترسم که به نظر، البته نه آندره که دختر باهوشی است، اما بقیه دخترهایی که می‌آیند، عجیب برسد؛ اگر به گوش خاله‌ام برسد مایه دردسر می‌شود؛ اما می‌توانیم اول شب را باهم باشیم. خاله‌ام نمی‌فهمد. بروم با آندره خداحافظی کنم. پس، تا امشب»، و با لبخندی گفت: «زود بیایید که بیشتر باهم باشیم.» این

گفته‌هایش مرا به دورتر از زمانی برد که ژیلبرت را دوست داشتم، به زمانی که عشق به چشمم ذاتی نه تنها بیرونی که شدنی می‌آمد. در حالی که ژیلبرتی که در شانزه‌لیزه می‌دیدم همانی نبود که وقتی تنها می‌شدم در درون خود باز می‌یافتم، یکباره آلبرتین واقعی، آنی که هر روز می‌دیدم و او را پر از پیشداوری‌های بورژوازی و فرمانبردار خاله‌اش می‌پنداشتم با آلبرتین خیالی جفت شد، با آنی که به گمانم، وقتی هنوز نمی‌شناختمش، روی موج شکن گذرا نگاهم کرد، آنی که چون می‌دید دور می‌شوم دلش نمی‌خواست به خانه برگردد.

رفتم و با مادر بزرگم شام خوردم، رازی در دل حس می‌کردم که او از آن بی‌خبر بود، به همین گونه، دوستان آلبرتین هم فردا با او می‌بودند و از آنچه تازه میان ما رخ داده بود خبر نمی‌یافتند. و خانم بونتان هنگامی که پیشانی خواهرزاده‌اش را می‌بوسید نمی‌دانست که من میان آن دو حضور دارم، در آن شیوه آرایش گیسو که هدف از همه پنهانش این بود که مرا خوش بیاید، من، منی که تا آن زمان آن همه غبطه خانم بونتان را خورده بودم که با همان کسانی خویشاوند بود که خواهرزاده‌اش، و همان دید و بازدیده‌ها و همان سوگواری‌هایی را می‌کرد که او باید می‌کرد؛ و حال، من از او بیشتر برای آلبرتین اهمیت داشتم. در کنار خاله‌اش که بود، به من فکر می‌کرد. چند ساعت دیگر در هتل چه اتفاقی می‌افتاد، نمی‌دانستم. در هر حال، آن شب و گراند هتل دیگر به نظرم تهی نمی‌آمدند؛ پر از شادکامی من بودند. آسانسور را فراخواندم تا به اتاق آلبرتین بروم که روبه دره باز می‌شد. هر حرکت کوچکی، مانند نشستن روی نیمکت آسانسور، برایم شیرین بود، چون بیواسطه به قلبم راه داشت. در سیمها و طنابهایی که دستگاه به یاری آنها هنوز باید مرا چند پله بالاتر می‌برد، تنها چرخ و دنده‌ها و پله‌های عینی شده شادمانی خودم را می‌دیدم و بس. تنها دو سه گام دیگر باید در آن راهرو پیش می‌رفتم تا به اتاقی برسم که جوهره گرانبهای آن تن گلگون در آن نهفته بود — اتاقی که اگر حتی در آن کارهای لذت‌ناک می‌شد، در چشم رهگذر بی‌خبر همان حالت

بی دگرگونی اتاقی شبیه همه اتاقهای دیگر را حفظ می‌کرد، حالتی که چیزها را گواهان لب از لب نگشا، رازنیوشان امانت‌دار، گنجوران بی‌دستبرد اسرارِ کامجویی می‌کند. آن چند گام پاگرد تا در اتاق آلبرتین، چند گامی را که دیگر تنابنده‌ای نمی‌توانست بایستاند، با لذت، با احتیاط برداشتم، انگار که در جو تازه‌ای غوطه‌ور بودم، انگار که خوشبختی همپای من آهسته آهسته جابه‌جا می‌شد، اما همچنین با حس قدرتی ناشناخته و بیکران، و این حس که سرانجام به میراثی می‌رسم که از ازل از آن من بوده است. سپس ناگهان اندیشیدم که شکم نابجاست، به من گفته بود هنگامی به دیدنش بروم که در بستر است. گفته‌اش روشن بود، از شادی روی پا بند نبودم، کم مانده بود فرانسواز را از سر راهم به طرفی پرت کنم، با چشمان اخگرافشان به سوی اتاق دوستم دویدم.

آلبرتین را در بستر دیدم. پیرهن سفید گردنش را می‌نمایانید و تناسب‌های چهره‌اش را دگرگون می‌کرد که به خاطر رختخواب، یا سرماخوردگی، یا شامی که خورده بود، گلگون‌تر از پیش به نظر می‌آمد؛ به رنگهایی می‌اندیشیدم که چند ساعتی پیش‌تر، در کنارم، روی موج‌شکن دیده بودم و سرانجام طعمشان را می‌چشیدم. گونه‌اش را از بالا به پایین، یکی از رشته‌های دراز گیس سیاه بافته چین در چینش می‌پوشانید که برای دل من آن را یکسره گشوده بود. مرا نگاه می‌کرد و لبخندی به لب داشت. در کنارش، در پنجره، دره از مهتاب روشن بود. دیدن گردن برهنه آلبرتین، گونه‌های بیش از اندازه سرخش، چنان از خود بیخودم کرد (یعنی آن چنان واقعیت جهان را نه در طبیعت، که در رود احساس‌هایی جاری کرد که مهارشان برایم دشوار بود) که توازن میان زندگی بیکرانه و خلل‌ناپذیری که در درون وجودم جریان داشت، و زندگی کائنات که در مقایسه با آن هیچ و پوچ بود، به هم خورد. دریا، که در پنجره در کنار دره می‌دیدم، پستان‌های ورجهیده نخستین صخره‌های پرتگاهی منویل، آسمان که ماه هنوز به اوجش نرسیده بود، این همه به گمانم به اندازه‌ی پری روی گره‌های چشمانم سنگینی نداشت که

میان پلکهایم آنها را گشوده، استوار، آماده آن حس می‌کردم که بارهایی بس گران‌تر از آنها، همه کوهستانهای گیتی را، روی سطح نازکشان بلند کنند. همه فلک برای پر کردن دایره‌شان بس نبود. و برای واگویی شور عظیمی که سینه‌ام را می‌آکند همه نیروی زیستی که می‌شد از طبیعت گرفت به چشمم ناچیز، و نفس دریا کوتاه می‌آمد. به سوی آلبرترین خم شدم تا او را ببوسم. اگر در آن لحظه مرگم فراموش می‌رسید، آن را بی‌اهمیت یا بهتر بگویم محال می‌دیدم، چون زندگی در بیرون از من نبود، در من بود، به دلسوزی لبخند می‌زدم اگر از فیلسوفی می‌شنیدم که روزی، حتی بسیار دور، باید بمیرم، و نیروهای ابدی طبیعت پس از من می‌مانند، نیروهای طبیعتی که زیر پاهای خدایگانی‌شان ذره‌خاکی بیش نیستم، که پس از من، هنوز آن پرتگاههای گرد و رجهیده، آن دریا، آن مهتاب، آن آسمان، باقی است! چگونه این شدنی بود، چگونه گیتی بیش از من می‌پایید، چه من در او گم نبودم و او بود که در درونم جا داشت، بس کم‌تر از آن که مرا بیاکنند، در منی که چنان فراخنایی را برای تلمبار بسیار گنجینه‌های دیگر در خود می‌دیدم که سبکسرانه آسمان، دریا و صخره‌های کناره را به گوشه‌ایش می‌انداختم؟ آلبرترین که دید خودم را روی او می‌اندازم تا ببوسمش داد زد: «دست بردارید وگرنه زنگ می‌زنم.» اما من با خودم می‌گفتم که یک دختر جوان بیهوده جوانی را به اتاقش دعوت نمی‌کند، آنهم پنهانی و به ترتیبی که خاله‌اش بونبرد، و باید شهامت به خرج داد و از فرصت پیش آمده بهره برد؛ در آن حالت هیجانی که داشتم، چهره‌گرد آلبرترین، که از آتشی درونی آن‌گونه که از چراغ‌خوابی روشن بود، به چشمم چنان برجسته می‌آمد که گفتمی به شیوه دوران گویی گذاخته همانند آن تصویرهای میکل‌آنژ می‌چرخد که گرفتار کشاکش گردبادی ساکن و سرگیجه‌آورند. یک لحظه دیگر بو و مزه آن میوه گلگون ناشناخته را می‌چشیدم. صدایی تند و کشدار و جیغ‌گونه به گوشم رسید. آلبرترین با همه توانش زنگ را به صدا درآورده بود.

پنداشته بودم که عشقم به آلبرتین بر پایه امید به تصاحب بدنی استوار نیست. اما هنگامی که از تجربه آن شب برآمد که این تصاحب محال است، و پس از روز اولی که آلبرتین را کنار دریا دیدم و شک نداشتم که دختر بی‌حیایی است، یک سلسله حدس و گمانهای میانی را پشت سر گذاشتم و سرانجام به این یقین قطعی رسیدم که بی‌چون و چرا پا کدامن است؛ هنگامی که، هشت روز بعد، در بازگشت از پیش خاله‌اش به من گفت: «شما را می‌بخشم، حتی متأسفم که ناراحتتان کردم، اما دیگر از این کارها نکنید،» برعکس آنچه زمانی پیش آمد که بلوک گفت می‌توان به همه زنان دست یافت، (و به گونه‌ای که انگار به جای دختری واقعی عروسکی مومی را شناخته باشم)، رفته رفته میل‌م از آلبرتین و از این بریده شد که در زندگی‌اش رخنه کنم، با او به سرزمینی بروم که در آن بزرگ شده بود، به یاری او جنب‌وجوشی ورزشی پیش گیرم. کنجکاوی فکری‌ام که ببینی درباره این یا آن چیز چه نظری دارد همزمان با شکست این باور که می‌توان بوسیدش فروکش کرد. از لحظه‌ای که دیگر امیدی به تصاحب بدنی نبود که به خیال‌پروری‌ام دامن بزند، آلبرتین از خیال‌هایم طرد شد، حال آن‌که اینها را از آن مستقل می‌انگاشتم. دیگر آزاد بودم درباره هر کدام از دوستان آلبرتین — به فراخور جاذبه‌ای که در هر روز در هر کجا، امشان سراغ می‌کردم و به ویژه امکان و احتمال‌هایی که وجود داشت که دوستم بدارند —، و پیش از همه آندره، خیال‌پروری کنم. با این همه اگر آلبرتین نبود، شاید آن لذتی را حس نمی‌کردم که رفته رفته، در روزهای بعد، هر چه بیشتر از مهربانی‌هایی می‌بردم که آندره به من نشان می‌داد. آلبرتین ماجرای شکستم را با هیچ کس در میان نگذاشت. یکی از آن دختران زیبایی بود که، از همان آغاز نوجوانی، — در خانواده‌شان، در میان دوستان، در جامعه — به خاطر زیبایی‌شان، اما از این هم بیشتر به خاطر خوشایندی و جاذبه‌ای که از جمله اسرار است، (و شاید ریشه در آب‌شخور سرزندگی‌ای داشته باشد که آنان که از لطف طبیعت کم‌تر برخوردارند می‌آیند تا از آن بنوشند)، همواره بیشتر از دختران زیباتر، دارا تر،

دل می‌بزند؛ از جمله کسانی بود که پیش از رسیدن به سن عشق، (و از آن هم بیشتر پس از آن که رسیدند)، از آنان بیش از آنچه آنان از دیگران می‌خواهند، و بیش از آنچه دانش را می‌توانند، خواسته می‌شود. از همان کودکی آلبرترین همواره از ستایش چهار یا پنج تن از دختر بچه‌های همسالش، از جمله آندره برخوردار بود که بر او بسیار برتری داشت و این را خود می‌دانست (و شاید همین جاذبه ناخواسته آلبرترین آغازگر و پایه‌گذار گروه کوچکشان شد). این جاذبه حتی بسیار دور، در محیط‌های نسبتاً برجسته‌تری هم دامنه داشت که اگر کسی را برای رقص پاوان^{۲۴۹} می‌خواستند، به جای دختران خانواده‌دارتر آلبرترین را می‌جُستند. در نتیجه، آلبرترین که یک پیش‌هم‌جهیزیه نداشت، و تنگدستانه به هزینه آقای بونتان می‌زیست که گویا آدم نادرستی بود و می‌خواست او را از سر باز کند، نه تنها به شام که برای ماندن، به خانه کسانی دعوت می‌شد که به نظر سن لو هیچ برزندگی نداشتند، اما برای مادر رزموند یا مادر آندره، که زنانی بسیار دارا بودند اما آنان را نمی‌شناختند، نماینده چیزی بسیار مهم جلوه می‌کردند. بدین گونه آلبرترین هر ساله چند هفته‌ای را در خانواده یک مدیر بانک فرانسه، و رئیس هیأت مدیره یک شرکت بزرگ راه آهن می‌گذرانید. همسر این مقام شخصیت‌های مهمی را دعوت می‌کرد و هیچگاه روز مهمانی هفتگی‌اش را به مادر آندره نگفته بود که او را زنی بی‌تربیت می‌دانست، اما بی‌اندازه دلش می‌خواست بداند در خانه‌اش چه خبر است. از این رو هر ساله از آندره می‌خواست آلبرترین را به ویلایشان دعوت کند، چون می‌گفت که دعوت دختری چون آلبرترین به کنار دریا، که خود امکان سفر ندارد و خاله‌اش هیچ به او نمی‌رسد، کار خیری است. انگیزه مادر آندره شاید این امید نبود که مدیر بانک و همسرش بفهمند او و دخترش با آلبرترین خوشرفتاری می‌کنند و نظرشان درباره آن دو مساعد شود؛ نیز این امید را نداشت که آلبرترین، با همه خوبی و زرنگی، بتواند کاری کند که خانواده مدیر بانک او، یا دستکم دخترش را، به گاردن‌پارتی‌های خود دعوت کنند. اما هر شب سر شام، در همان حال که قیافه‌ای چندش‌آلود و بی‌اعتنا

می‌گرفت، با لذت به آلبرترین گوش می‌داد که از آنچه در کوشک مدیر بانک رخ داده بود، از آدمهایی که به آنجا دعوت شده بودند — و او همه‌شان را دیده بود یا به نام می‌شناخت — تعریف می‌کرد. مادر آندره را این اندیشه که آن آدمها را تنها به همین گونه می‌شناخت، یعنی نمی‌شناخت (که خودش آن را «همیشه می‌شناختم» می‌نامید)، دستخوش اندکی اندوه می‌کرد هنگامی که با حالتی غرورآمیز و بی‌اعتنا، با لبان برچیده، از آلبرترین درباره‌شان چیز می‌پرسید، و حتی ممکن بود او را درباره اهمیت جایگاه اجتماعی خودش دچار سردرگمی و نگرانی کند اگر برای دلداری خویشتن و بازگشت به «واقعیت زندگی» به سرپیشخدمتش نمی‌گفت: «به سرآشپز بگویید که نخودهایش خوب نپخته.» آنگاه بود که آرامش خود را باز می‌یافت. و بر این اندیشه راسخ‌تر می‌شد که آندره تنها باید با مردی عروسی کند که، البته از خانواده بسیار خوبی، اما آن اندازه دارا باشد که آندره هم بتواند یک سرآشپز و دو مهتر داشته باشد. آنچه مهم بود، و جایگاه اجتماعی آدم را ثابت می‌کرد، همین بود. اما، این هم که آلبرترین با فلان یا بهمان خانم در کوشک مدیر بانک فرانسه شام بخورد، و این خانم او را برای زمستان آینده به خانه خودش دعوت کند، آلبرترین را در چشم مادر آندره از نوعی احترام ویژه برخوردار می‌کرد که خیلی خوب با ترحم و حتی تحقیری که بداقبالی‌اش برمی‌انگیخت سازگاری داشت، تحقیری که این واقعیت هم بر آن دامن می‌زد که آقای بونتان به آرمان خودش خیانت کرده و طرف دولت را گرفته بود n و حتی گفته می‌شد گرایشهای پانامیستی^{۲۵} دارد. اما اینها مانع از آن نمی‌شد که مادر آندره، به عشق حقیقت، آدمهایی را به باد انتقاد بگیرد که گویا آلبرترین را از خانواده‌ای سطح پایین می‌دانستند. «نفهمیدم، از این خانواده بهتر چه می‌خواهند. از خانواده سیمونه‌اند، با یک n». البته، به دلیل محیطی که این همه در آن جریان داشت، که در آن پول نقشی بسیار مهم دارد، و آدم را به خاطر برازندگی‌اش به مهمانی می‌پذیرند اما به همسری نه، به نظر نمی‌آمد که همه احترام و وجهه‌ای که آلبرترین نزد مردم برجسته داشت (اما نمی‌توانست

نداری اش را جبران کند) برای او ازدواج «به دردبخوری» در پی بیاورد. ولی این «موفقیت‌ها» به خودی خود، و بدون آن هم که امید وصلت فرخنده‌ای را در بر داشته باشد، باز مایه غبطه برخی مادران بدجنس می‌شد و خشمشان را برمی‌انگیخت از این که همسر مدیر بانک فرانسه، یا حتی مادر آندره — که او را چندان نمی‌شناختند — آلبرتین را «مثل یک عضو خانواده» به خود راه دهند. از این رو به دوستان مشترک خود و این دو خانم می‌گفتند که این خانمها بدون شک بسیار می‌رنجند اگر از حقیقت باخبر شوند، یعنی بفهمند که آلبرتین همه آن چیزهایی را که با راه دادن او به خلوت خود بی احتیاطانه برایش فاش می‌کنند از یکی برای دیگری (و «بالعکس») تعریف می‌کند، هزار و یک راز کوچکی که برایشان بینهایت ناگوار است اگر بدانند در جایی بازگو می‌شود. این زنان حسود این همه را برای آن می‌گفتند که دهن به دهن بگردد و میانه آلبرتین را با حامیانش به هم بزند. اما همچنان که اغلب پیش می‌آید، این بدگویی‌ها کاری از پیش نمی‌برد. انگیزه بدخواهانه آنها به روشنی حس می‌شد و کسانی را که فتنه می‌افکندند بده‌تر می‌کرد. مادر آندره چنان نظر ثابتی درباره آلبرتین داشت که به این سادگی تغییر عقیده نمی‌داد. آلبرتین را دختری «سیاه‌بخت»، اما بسیار پاکدل می‌دانست که جز مهربانی کاری از دستش بر نمی‌آمد.

این وجهه گونه‌ای که آلبرتین به هم زده بود اگرچه به ظاهر هیچ نتیجه عملی در بر نداشت، او را از خصلت ویژه کسانی برخوردار می‌کرد که همیشه طرفدار بسیار دارند، اما هیچگاه نیازی نیست که از خود چیزی مایه بگذارند، این خصلت که موفقیت‌هایی را که دارند به رخ نکشند، بلکه بیشتر پنهان کنند (که به دلایلی مشابه، در یک سر دیگر طیف جامعه، نزد زنان بسیار برازنده نیز یافت می‌شود). هرگز درباره کسی نمی‌گفت که: «فلانی دلش می‌خواهد مرا ببیند»، درباره همه با خوشدلی بسیار سخن می‌گفت، به لحنی که انگار او بود که دنبال بقیه می‌گشت و آرزوی دیدنشان را داشت. اگر بحث جوانی در میان بود که چند دقیقه پیش‌تر، خصوصی، سخت به آلبرتین

تاخته بود که چرا نمی‌خواهد با او قرار دیداری بگذارد، نه تنها به این نمی‌نازید، یا از او رنجشی به دل نمی‌گرفت، بلکه او را می‌ستود و می‌گفت: «پسر خیلی خوبی است!» حتی از این که دیگران این همه از او خوششان می‌آمد ناراحت بود، چون ناگزیر می‌شد کسانی را برنجاند حال آن که سرشتش این بود که خوبی کند. از بس مهربانی کردن با دیگران را خوش داشت، کارش به دروغ‌گفتنی می‌کشید که ویژه آدمهای عمل‌گرا و برخی مردان موفق است. این نوع بیصدافتی، که به شکل جنینی‌اش نزد شمار عظیمی از آدمها دیده می‌شود، بدین گونه است که آدم بس نداند با یک کارش تنها یک نفر را خرسند کند. مثلاً، اگر خاله‌آلبرتین از او می‌خواست که باهم به مهمانی‌ای بروند که چندان جالب نبود، آلبرتین می‌توانست با رفتن به آنجا به همین بهره‌اخلاقی بسنده کند که کاری برای خوشامد خاله‌اش کرده است. اما هنگامی که میزبانان او را با خوشرویی می‌پذیرفتند، دوستتر داشت بگوید که مدتها بود می‌خواست آنان را ببیند و از خاله‌اش اجازه خواسته بود با بهره‌گیری از این فرصت به دیدنشان بیاید. حتی همین هم بس نبود؛ آلبرتین در این مهمانی به یکی از دوستانش برمی‌خورد که غصه‌بزرگی به دل داشت. به او می‌گفت: «دلم نیامد تو را تنها بگذارم. فکر کردم اگر در کنارت باشم خوشحال می‌شوی. اگر دلت می‌خواهد این مهمانی را ول کنیم و به جای دیگری برویم من حاضرم. فقط دلم می‌خواهد تو کم‌تر غصه بخوری.» (که البته حقیقت داشت). اما گاهی پیش می‌آید که هدف مجازی هدف واقعی را خراب کند. مثلاً، آلبرتین نزد خانمی می‌رفت تا از او برای یکی از دوستانش کمکی بخواهد. اما هنگامی که به خانه‌ی این خانم خوب و دوست‌داشتنی می‌رسید، از آنجا که ندانسته از اصل «بهره‌گیری چندگانه از یک کار واحد» پیروی می‌کرد، به نظرش مهربانانه‌تر می‌آمد که وانمود کند تنها برای لذت دیدار آن خانم به خانه‌اش رفته است. و او، از این که آلبرتین راه چنان درازی را تنها به انگیزه‌ای دوستانه پیموده بود بینهایت شادمان می‌شد. دیدن هیجانش، محبت آلبرتین را به او بیش از پیش می‌کرد.

اما مسأله ای پیش می‌آید: آلبرترین محبت دوستانه ای را که به دروغ تنها هدف دیدار خود قلمداد کرده بود با چنان شدتی حس می‌کرد که می‌ترسید اگر آن کمک را برای دوستش بخواهد خانم درباره دوستی‌اش — که به راستی صادقانه بود — شک کند. چه خانم می‌پنداشت که آلبرترین برای درخواست آن کمک به دیدنش رفته است، که البته حقیقت داشت، و نتیجه می‌گرفت که آلبرترین از صرف دیدن او خوشحال نیست، که این حقیقت نداشت. بدین گونه، آلبرترین بدون درخواست آن کمک از نزد او می‌رفت، مانند مردانی که به امید راه یافتن به دل زنی چنان با او خوبی می‌کنند که دیگر مهر خود را با او به زبان نمی‌آورند تا آن خوبی پاک باقی بماند. در موردهای دیگری نمی‌شد گفت که هدف اصلی فدای هدف جزئی قلمدادی شده باشد، اما این دو با هم چنان تضادی داشت که اگر شخصی با شنیدن اولی از زبان آلبرترین شادمان می‌شد، با دانستن دومی شادمانی‌اش درجا به صورت رنجی ژرف درمی‌آمد. بسیار بعدها، در ادامه داستان، چگونگی چنین تضادی را بهتر خواهیم فهمید. فعلاً با مثالی از زمینه‌ای کاملاً متفاوت، تنها همین را بگوییم که این تضادها در شرایط بسیار گوناگون در زندگی پیش می‌آید. شوهری معشوقه خود را در شهری می‌نشانند که خود در پادگان آن مأمور است. همسرش در پاریس مانده است و چون کمابیش از ماجرا بو می‌برد غمین می‌شود و برای شوهرش نامه‌های حسودانه می‌نویسد. در این حال، معشوقه برای کاری ناگزیر است روزی را در پاریس بگذراند و از شوهر خواهش می‌کند همراه او باشد، و او چون نمی‌تواند مقاومت کند بیست و چهار ساعت مرخصی می‌گیرد. اما چون مرد مهربانی است و تاب رنجاندن همسرش را ندارد، نزد او می‌رود و صادقانه اشک به چشم می‌آورد و می‌گوید که از خواندن نامه‌های او آشفته شده و از کار گریخته است تا بیاید و به او دلداری بدهد و او را ببوسد. بدین گونه، مرد می‌تواند با یک سفر محبت خود را هم به معشوقه و هم به همسرش نشان دهد. اما اگر همسرش بفهمد او به چه دلیل به پاریس آمده است، شادی‌اش به درد بدل می‌شود، مگر این که شادی دیدن شوهر بی‌وفا در

هر حال بیش از اندوهش از دروغ‌گویی‌های او باشد. یکی از جمله مردانی که به نظرم این شیوه هدفهای چندگانه را پیگیرانه به کار می‌بردند آقای دونورپوا بود. او گاهی می‌پذیرفت برای آشتی دادن دو دوست قهرکرده میانجیگری کند و از همین رو نیکخواه‌ترین آدمها دانسته می‌شد. اما همین برایش بس نبود که یاری‌رسان کسی به نظر رسد که از او میانجیگری خواسته است، بلکه این کار را به صورتی می‌کرد که طرف دیگر آن را نه به درخواست اولی، بلکه در خدمت به منافع خودش بداند. این را به سادگی می‌شد به کسی که پیشاپیش به او القا شده بود که با «نیکخواه‌ترین آدمها» سروکار دارد باورانید. بدین‌گونه، آقای دونورپوا با بازی در دو زمینه، با آنچه در اصطلاح نمایش بازی دوطرفه نامیده می‌شود، هرگز نفوذ خود را به خطر نمی‌انداخت، و در خدمتی که به این و آن می‌کرد اعتبار خودش نه تنها مستهلک نمی‌شد که بهره‌ای هم به دست می‌آورد. از سوی دیگر، هر خدمتی، چون به نظر می‌آمد که به هر دو طرف شده باشد، بر شهرت او به عنوان دوست خدمتگزار دامن می‌زد، آن‌هم دوستی که فعالیت‌هایش همیشه به نتیجه می‌رسید و نقش بر آب نمی‌شد، همچنان که هر دو طرف قدردان او بودند. این دوست‌نمایی دوطرفه — با برخی استثناهایی که در هر انسانی طبیعی است — یک بخش عمده شخصیت آقای دونورپوا بود. و اغلب در وزارتخانه از پدرم که آدم ساده‌ای بود استفاده می‌کرد اما چنان می‌نمود که به او خدمت می‌کند.

آلبرتین که خوشایندتر از آنی بود که خود می‌خواست، و نیازی هم به دم زدن از موفقیت‌های خویش نداشت، درباره ماجرای که میان من و او بر بالینش رخ داد سکوت کرد، حال آن‌که زن ناخوشایندی عالم و آدم را از آن باخبر می‌کرد. از سوی دیگر، هرچه می‌کردم از رفتارش در این ماجرا سردر نمی‌آوردم. تا آنجا که به فرض پاکدامنی مطلق او مربوط می‌شد (فرضی که در آغاز، خشونتش در پایداری در برابر بوسه و نوازش را ناشی از آن می‌دانستم، هرچند که برای برداشت خودم از خوبی و پاکدامنی ذاتی دوستم

هیچ ضرورتی نداشت)، چندین بار آن را زیر و رو کردم. چه تفاوتی داشت این فرض، با آنی که در نخستین روزی پروردم که آلبرتین را دیدم! سپس، کارهای گوناگونی که از او سر می‌زد، و همه در حق من مهربانانه بود (مهربانی نوازش‌آمیز، گاهی همراه با نگرانی و ترس، و حسادت به خاطر علاقه‌ای که به آندره نشان می‌دادم) از هرسو با آن حرکت خشنش در زنگ زدن برای فرار از دستم رویارویی می‌کرد. چرا از من خواست که چندساعتی از شب را کنار بالینش بگذرانم؟ چرا پیوسته به زبان مهربانی سخن می‌گفت؟ میل به دیدن یک دوست، و ترس از این که دختر دیگری را از تو دوستتر بدارد، و کوشش برای خوش آمدنش از تو، و به لحنی شاعرانه به او گفتن که دختران دیگر باخبر نخواهند شد از این که شب را در کنار هم گذرانده‌اید، چه مفهومی دارد اگر لذتی به آن سادگی را از او دریغ بداری، و برای خودت لذتی در بر نداشته باشد؟ در هر حال، باورم نمی‌شد که آلبرتین تا این اندازه پاکدامن باشد و با خود می‌گفتم که شاید آن خشونتش انگیزه‌ای عشوه‌گرانه داشت، و مثلاً به خاطر بوی بدی بود که می‌پنداشت بدنش در آن هنگام دارد و می‌ترسید که مرا خوش نیاید، یا این که ترسو بود، و به دلیل ناآگاهی از واقعیت‌های عشق گمان می‌کرد که سستی اعصاب من از راه بوسه به او سرایت می‌کند.

بیگمان متأسف بود از این که کامم را برنیاورد، چون به پیروی از همان دورویی پارسایانه آدمهایی که با همه تأثرشان از مهربانی‌ات خواهش دلت را پاسخ نمی‌گویند اما برایت کار دیگری می‌کنند، یک مداد کوچک طلایی به من هدیه داد. به همین گونه است که منقذی که مقاله‌اش می‌تواند به نویسنده‌ای وجهه بدهد، به جای نوشتن مقاله او را به شام دعوت می‌کند، یا دوشی به جای آن که اسنوبی را با خود به تئاتر ببرد، لژ خود را برای شبی که به تئاتر نمی‌رود به او می‌دهد. از بس آدم‌هایی که کم‌تر کاری می‌کنند و می‌توانند هیچ نکنند، از سر ملاحظه ناگزیر کارگی می‌کنند!

به آلبرتین گفتم که با دادن آن مداد مرا بسیار خوشحال کرد، اما خوشحال‌تر می‌شدم اگر آن شبی که در هتل خوابید اجازه می‌داد او را ببوسم.

«اگر بدانید چقدر خوشحال می‌شدم! برای شما چه فرقی می‌کرد؟ تعجب می‌کنم که اجازه ندادید.» در پاسخم گفتم: «من از تعجب شما تعجب می‌کنم. نمی‌دانم با چه جور دخترهایی آشنایید که از رفتار من تعجب می‌کنید.» — «متأسفم از این که ناراحتتان کردم. اما، همین الآن هم، نمی‌توانم قبول کنم که کارم اشتباه بوده. به نظر من، این چیزها هیچ اهمیتی ندارد، و نمی‌فهمم چرا دختری که به این راحتی می‌تواند کسی را خوشحال کند این کار را نمی‌کند،» و با یادآوری انتقاد سخت آلبرتین و دوستانش از آن دخترک دوست لثای هنرپیشه، برای آن که برداشتهای اخلاقی‌اش را تا اندازه‌ای خوش بیاید گفتم: «البته، نمی‌خواهم بگویم که یک دختر باید هرکاری دلش خواست بکند و هیچ چیز غیر اخلاقی وجود ندارد. به نظر من هم، رابطه‌ای که چند روز پیش حرفش را می‌زدید و گویا میان دخترکی از بلبک و یک زن هنرپیشه وجود دارد، رابطه کثیفی است، آن قدر کثیف که به نظر من حقیقت ندارد و دشمنان دخترک برایش درآورده‌اند. به نظر من غیرممکن است، محال است. اما دادن یک بوسه، آن هم به یک دوست، چون خودتان می‌گویید که من دوست شما هستم...» — «بله، هستید، اما من قبل از شما هم دوستان دیگری داشته‌ام، دوستانی که، باور کنید، به اندازه شما مرا دوست داشتند. اما حتی یکی‌شان جرأت همچو کاری را به خودش نداد. می‌دانستند اگر همچو کاری بکنند چشمشان را در می‌آورم. اما حتی فکرش را هم نمی‌کردند، خیلی راحت و دوستانه به هم دست می‌دادیم، مثل دو دوست. هیچ وقت از بوسه حرفی نبود و خیلی هم باهم دوست بودیم. بگذریم، اگر دوستی من برایتان مهم است، هیچ نگران نباشید، چون همین که شما را بخشیده‌ام یعنی خیلی دوستان دارم. اما مطمئنم که شما هیچ در بند من نیستید. قبول کنید که دلتان پیش آن‌دره است. حق هم همین است. از من خیلی مهربان‌تر است. بعد، خیلی هم خوشگل است! آه، شما مردها!» علیرغم سرخوردگی اخیرم، این گفته‌های بی‌رودربایستی آلبرتین او را در چشمم از احترام بسیار برخوردار می‌کرد و احساسی بسیار شیرین به من

می‌داد. و شاید این احساس بعدها برایم پیامدهایی مهم و زیان‌آور داشت، چون این عاطفه کمابیش خانوادگی، این هسته اخلاقی که همواره در درون عشق من به آلبرترین باقی ماند، از آن ناشی می‌شد. چنین عاطفه‌ای می‌تواند مایه بزرگ‌ترین رنجها باشد. چون برای آن که از زنی به راستی رنج بکشیم باید به او ایمان کامل داشته بوده باشیم. فعلاً، آن جنین احترام اخلاقی، و دوستی، در درون جان من چون «سنگ بردبار»^{۲۵۱} باقی بود. به تنهایی هیچ آسیبی به شادکامی‌ام نمی‌زد اگر به همان گونه، بی آن که بزرگ‌تر شود، به حالت ساکن و بیجان باقی می‌ماند که در سال بعد و به ویژه در واپسین هفته‌های نخستین اقامتم در بلبک داشت. در درونم، به یکی از آن زائده‌های انگلی می‌مانست که شاید در هر حال صلاح باشد که دفعشان کنیم اما مستی و انزوایشان در یک محیط بیگانه موقتاً چنان بی‌آزارشان می‌کند که کاری به کارشان نداریم و به حال خودشان می‌گذاریم.

اکنون آزاد بودم که درباره هر کدام از دوستان آلبرترین، و پیش از همه آندره، خیال‌پروری کنم که شاید مهربانی‌هایش کم‌تر بر من اثر می‌گذاشت اگر مطمئن نبودم که آلبرترین از آنها باخبر می‌شود. البته، علاقه خاصی که از دیرباز به آندره نشان داده بودم با عادت گپ زدن‌ها و محبت‌هایی که با هم به زبان آورده بودیم، نوعی زمینه آماده برای دل بستنم به او فراهم آورده بود که تا آن زمان تنها یک حس دلدادگی صادقانه را کم داشت، که حال که دلم دوباره آزاد شده بود می‌توانستم تأمین کنم. اما نمی‌توانستم به راستی عاشق آندره شوم چون بیش از اندازه فکری، عصبی، رنجور، بیش از اندازه شبیه خودم بود. در حالی که آلبرترین به نظرم دیگر تهی می‌آمد، آندره انباشته از چیزی بود که بیش از حد می‌شناختم. در روز نخست در کنار دریا پنداشتم که معشوقه یک قهرمان دوچرخه‌سواری را می‌بینم که مست و دل‌باخته ورزش است، و اکنون آندره می‌گفت که به دستور پزشک، و برای درمان تشنج عصبی و نارسایی‌های تغذیه‌ای‌اش به ورزش روی آورده بود، اما بهترین ساعت‌های ورزش‌های آنهایی بود که به ترجمه رمانی از جورج الیوت می‌پرداخت. سرخوردگی‌ام، که از خطای

نخستین برداشتم از آندره برمی آمد، در واقع برایم هیچ اهمیتی نداشت. اما این از آن گونه خطاها بود که اگر به عشق اجازه زاده شدن بدهند و تنها زمانی خطا دانسته شوند که عشق برگشت ناپذیر شده باشد، مایه رنجهای بسیار می شوند. این خطاها، که ممکن است با نوع خطای من درباره آندره متفاوت، و حتی عکس آن، باشد، اغلب از آنجا می آید که آدم ظاهر و رفتار کسی را به خود می دهد که نیست اما می خواهد باشد، تا در نگاه نخست از خود تصویر دیگری نشان دهد (که در مورد آندره به ویژه چنین بود). گفته های دروغ و حرکت های ساختگی نیز بر ظاهر سازی، وانمود، تقلید، این خواست که آدمهای خوب یا بد از آدم خوششان بیاید دامن می زند. بداندیشی ها و بدجنسی هایی هستند که مانند برخی خوبی ها و سخاوت ها از بوته آزمایش نادرست بیرون می آیند. همچنان که اغلب کشف می شود که فلان مرد معروف به نکوکاری آدم خودستای لثیمی است، هرزه نمایی دختری پاکدامن و پر از پیشداوری هم می تواند او را مسالینا^{۲۵۲} وانمود کند. آندره را دختری سالم و صاف و ساده انگاشته بودم، حال آن که موجودی در جستجوی سلامت بود، شاید همانند بسیار کسان دیگری که او پنداشته بود سلامت را در آنان می یابد در حالی که این واقعیت نداشت، همچنان که هر مرد فربه چهره برافروخته دچار درد مفاصل فلانل سفید پوشیده ای را نمی توان هرکول دانست. و در شرایطی، برای شادکامی ما اهمیت دارد که آنی که به خاطر سلامتش به او دل بسته ایم، در واقع تنها یکی از آن بیمارانی نباشد که سلامتشان را از دیگران می گیرند، چون سیاراتی که روشنایشان از دیگری یا برخی اجسامی که کارشان فقط عبور دادن الکتریسیته است.

هرچه بود، آندره، چون رزموند و ژیزل، و حتی بیشتر از اینان، به هر حال دوست آلبرترین بود، در زندگی او شرکت داشت، چنان از رفتارهایش تقلید می کرد که در روز اول آن دورا از هم باز نشناختم. میان آن دختران، ساقه های گل سرخی که بیشتر زیبایی شان در آن بود که بر زمینه دریا به چشم می زدند، هنوز همان بخش ناپذیری زمانی ادامه داشت که نمی شناختمشان و دیدن